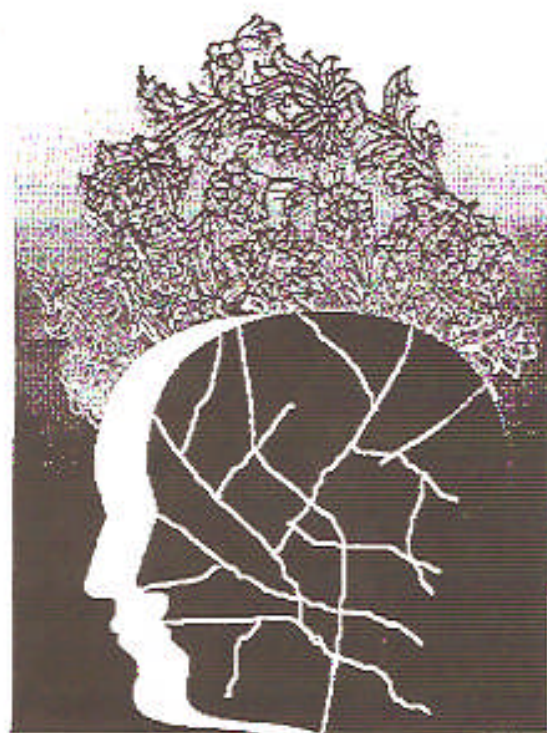


اکرم عثمان

انتخاب: از مجموعه داستان های کتاب فروش دیوانه



درد دیوار

حبيب كتابه آميز شكوه كرد: «مادر مه از ده مي پرسم تو از درختا جواب ميتي! مادرش حرفي نزد انگار چيزي نشنیده است.»

حبيب با كمي عتاب صدا زد: مادر جان!

مادر چنگه (۲) خورد، حرير چرتهايش ياره شد، مثل اينكه از خوابي عميق پريده باشد پرسيد:

مه، مه، جان مادر چي مي گي؟

حبيب فهميد كه مادرش حال و هواي ديگري دارد نزديك آمده سوال كرد: «مادر چه مائيم باريده، چه ريخته، چي شكته كه گپ نمي زني؟»

مادر تا خواست چيزي بگويد چشمش به هلال كمرنگي

افتاد كه از لابلای شاخه های يگانه درخت توت وسط حويلي (۳)

پيدا بود، بي محابا فرياد زد: هله حبيب جان او (آب) بيار!

هوا گرگ و ميش بود، چند تا خروس و ماكيان سپاه و سفيد در يك صف روی زينه (۱) چوبي خوابيده بودند و گربه سپاهي ملال آور و غمتاك ميو ميو مي كرد و شيشه سكوت زرف و سنگين را مي شكست. حبيب كه تازه از سر كار بازگشته بود از چا دلو آبي بالا كشيد و دست و رو تازه كرد. مادرش آنطرف تر چون مجسمه اي مات و مبهوت ايستاده بود و بر ميل عادت به چيزي توجه نداشت. حبيب صدايش زد: مادر! مادر بيخودانه جواب داد: جان مادر.

حبيب پرسيد: امشو چي داريم؟

مادرش باز ناخودآگاه جواب داد: جان مادر.

اما مادر بیت را یا چنان تبسمی بدرنه کرد که گویس کشف دست حبیب را خواننده است و می داند که او خود را با گزافه و لاف بسیار بزرگتر از آنچه هست جلوه داده است.

هر دو به سرحد سکوت رسیدند... اگر گبی بیشتر گفته می شد شاید پرد از راز می افتاد و سوکی برپ می گردید. حبیب مظلوم را که باعث آزار بود عوض کرد و گفت: «مادر حالی یک گپ دگه یک چیز دگه بگو!»

مادرش گفت: «بچم از چی گپ بزنم از کجای خانه؟ مه دگه پوده شدم، مه مرغ کور استم. مرغ کورا و شور» دراین فرصت صدای ساز و سرنا و قیل و قال از خانه همسایه بالا گرفت. آنسوی دیوار محفل عروسی دختر همسایه برپا بود دختری که حبیب دوستش داشت و هرگز به کسی نگفته بود. حبیب اشاره به خانه همسایه پرسید مادر چی خبر اس؟ مادر جواب داد: «هیچ عاروسی لیلالت ماره خیر نکدن. ماره میال (۷) خود نمی گیرن.»

رنگ از رخسار حبیب پرید. مثل گنج سفید شد. با خود گفت: «یک کلمه و دگه هیچ، یراستی که عاروسی لیلالت به ما چی» اما مادرش متوجه حال حبیب نشد او خود بگذشته برگشته بود بروز های قدیمی که کم کم یادش بود به یاد چهل و پنج و چهل هفت سال پیش، یاد طلبگاری بقره به سرود لاق (۸) به پا افتاد که هر شام و دیگر می آمد و آروز می کرد پسرش ر به غلامی قبول کنند. پسانتر (۹) صدای باجه خانه و دنگ و دهیل در محوش طنین افکند که پیشاپیش در حرکت بود و قاسیل هاسا و عروس زیبای شان را شهر گشت کشیده بودند و عدا زیبای زن و مرد و کودک سوار بر گاری های کهنه و نو، او را تا خانه بخت باران می برد. پانزده ساله ای از خاطرش گذشته. که نخستین بار با یر لختک دروازه داماد گذاشت و خرامان - خرامان از غلام گردش گذشت و وارد حصاری شد که گمن می برد متلگه مراه و مرای خربختی است. هیاهوی پشت دیوار شدت بیشتر گرفت و مادر و پسر به خود آمدند مطریسی آهنگ قدیمی «جانانه گکم لمت به گل می مان» را با صدای چانپوری می خوند و مادر حسب روه پسرش کرده گفت:

«بچم قدیما یاد از جانانه گکم می خاندن»

حبیب شنایان به سوی آشپزخانه دوید و با آبگسردان آب پاکی برایش آورد دید مادرش چشمها را بکلس بسته است و نمی خواهد بکسی نگاه کند حبیب حیرت زده صدا زد: مادر بگیر آوردم!

مادر آبگسردان را با لسی و تناس انگشتها پالیده در دشتی قایمش گرفت. سپس چشمها را بروی آب زلال گشود و نیاز های زیر لب راند. دراین اثنا اذان ملا که خدا را به یگانگی می ستود بلند شد. مادر حبیب به کفهای دستش نظر کرد کلمه شهادت را خوانده گفت: «حبیب جان! روی طایفه (۴) را بدم. تا نوره د او (آب) بدم. روشنی می شه خدا تره عمر و روزی مینه و ده مراد می رساه»

بعد از آن سر پسر ر به مینه نشرد و دستی به مومهایش کشید. اما نامنتظر چشمش به یگان تار موی سفیدی افتاد که اینجا و آنجا شقیقه های حبیب روئیده بود. با نیمه فریادی گفت: «ای زن نه اولاد نخورده تارده بچم بر شد». خاک سرم شد. حبیب گفت: خدا نکته مادر، چی شده؟

مادرش جواب داد: «سر توام شل سر مادرکت سفید شده، تویه، خدایا ای چی وخت (۵) و زمانیس»

حبیب سرش را بلند کرد و با هر دو دست شانه های مادر را که از او بسیار کوهناتر بود قایم گرفت و غرور آمیز گفت: «مادر ای مو پا ده آسیا سفید شده از بیدار خویست از دود چرخ خورده و سبق (۶) خوانند مرد تا راست لینه مرد نمی شه»

مادرش گفت: «هان بچم میقام. شکر که تو مرد استی مگم وختیکه دقه اول موی سفیده ده سرم دیدم گریه کدم»

حبیب بکان خورد از مادر رو بر گرفت. قدمی دورتر رفت، عقده تلخی بیخ گلورش را قشرد. خواست فریاد بزند و های های گریه سر دهد ولی از شرم بی شکیب نشد و با این شاعر طعنه رفت و خم خلت کرد:

موی سفید را فلکم رایگان ندد

ین رشته را به نقد جوانی خریده ام!

«خواران و برادران مرا یاد کنین
تابوت مرا از چوب شمشاد کنین
تابوت مرا قدم قدم وردارین
بر خاک سیاه باتین و فریاد کنین
حبیب پرמיד:

باز چه می خاندن؟

مادرش با زهر خند جواب داد: باز می خاندن که:
جانانه گفتم قدت به گل می مانه
آستا برو ماه مان آستا برو

حبیب گفت: عجیب دنیایی:

مادرش گفت: هان بچیم ای کار قلمزن است. قلمزن سیاه
سره سیاه بخت ساخته. عاروسی اول داره و آخر نی.
حبیب گفت: حق گفتی مادر. براستی که صدای
دول (۱۰) از دور خوش است.

آنوقت به یاد پدر افتاد به ید پدر که سه چار بار آنهم بر
سر گذر و سر چار راه سلامش را سرد و سر بالا جواب گفته بود.
به دستهای آزرده مادرش نظر کرد. به دستهایی که با یک عمر
سوزن دوزی جارو کشی، آشپزی و رختشویی پسر را تان داده
بود تا طمن مادر اندر و کمبود پدر را حس نکنند. از ناچیزی و
حقارتش به سختی شرمید و جیشش را در پای دیوار چنان ساند
که گویی از فرط عجز لابه و آستابوسی اقتضای است. مادرش
دور ترک می گریست. حبیب نخواست با گیهای بی اثر جلال
غصه های او را بیالاید و جلو اشکهایش را بگیرد. فکر می کرد
این اشکهای گرانبها میراثی است که هزاران زن ستم دیده که
چون گلی بی بها در انگشتان هوس آلود مرد پر پر شده اند و
باید مادرش آنها را گرمی بدارد.

صدای هلهله زنهای که عروس را به حجله می بردند به
گوشش رسید. توفانی در دلش برپا شد و حسرت آخرین دیدار
سراپایش را به آتش کشید.

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار لیلی روشن کند اما دیوار
چون سد استند با خروار ها و خشت و گل و سنگ بین آنها
خط کشیده بود. با خود نالید، چه زمانی که مجنونش پشت دیوار

پیش پای معشوقه می میرد و لیلایش بی خیال شانه به شانه دیگری
می خرامد!

سرس را به شدت تمام به دیوار کوبید و با ناخن کین کاه
گلها را خراشید ولی هیچ طرفی نیست. فهمید که دیگر آخر کار
است و زندگی به رنجش نمی آرد. چشمش به شاخه تناور
درخت افتاد و برای حلقه دار متاسفانه یافت اما مادرش که از
دیرگاه شاهد شکست عمیق دیوار از پیرازه تا پیرچان بود با
اضطراب صدا زد: «حبیب، حبیب جان دور شو که دیوار درز کرده
می غلتد!»

و حبیب حیرت زده و هیجان زده پس پس رفت و از
دیوار تا می توانست دور شد!!



پالوشت:

۱-زینت: پله

۲-جنگه: تکان خورد

۳-حویلی: حیاط

۴-طالیت: طالع دوست

۵-وخت: وقت

۶-سبق: درس

۷-سیال: رقیب

۸-دلاق: شبه ازار و ماده

۹-پسانتر: دیرتر

۱۰-دول: دهل





عریضه نویسن پیر

روز خوب گرم شد، پیر مرد

عریضه نویس استاد قولنج کمرش را شکست، ترق کرد، و بعد جرق جرق از حنجره‌اش برآمد. «ای کاش می‌شد که از این می‌شد» می‌شکند. خبیازه کشید از پشت گردن تا دم توتش توار باریک تیر آتشید و رنگش تیره گشت.

—بخاطر رعایت حال شما از سر

صبح جان می‌کنم. اینگونه نگاه کنید که چطور غسته شده ام. آری جاتم خوب کراخت شده رافعاً کار سختی است. هر یک شما به جای من می‌بودید، یک روز تاب نمی‌آوردید. فکر کنید که سال هاست در خدمت این مردم هستم.

فکر کرد تا بگوید چند سال است

که عریضه نویس است، توانست بشمارد. ته دلش حساب کرد، توانست به نظرش آمد تا چشم باز کرده عریضه نویس بوده است. در همین جا پیش ساختمان بلند که هر روز مردم زیادی را فرست می‌دهد جلو ساختمان محکمه سال ها است شاهد این صف صدای طولانی است بتطرش رسیده که یک روز با پارتی عریضه نویس محکمه گشت. و سی تاریخ آن را

پیر مرد بایسکل را در درخت، آن طرف تر زنجیر کرد. صندوق حلبی را از سرک بایسکل زور، زور آورد، کنار میز چوکی کهنه گذاشت. پیر روغن زنگ زده را جابجا کرد. رویش نشست. آینه را از جیب کمری و شانه از جیب شلوارش کشید و سر و رویش را مرتب کرد. شانه زد، صاف کرد. همه این کارها را طبعی عادت انجام داد.

مردم نظار ایستاده بود. زن، مرد از دور آدم پیدا می‌شد و زود به صف می‌پیوست. پیر مرد، قیافه خردمندانه گرفت:

—خواهش می‌کنم منظم باشید.

کلماتش را محتاطانه و آهنگین ادا کرد. پیر به نفر او اشاره نمود:

—عرض تان چیست؟

و بعد قیافه فیلسوفانه به خود گرفت:

این مردم بمقدار تاخیر هستند.

و بعد شروع به کارش کرد. سرش خم شد انگشتانش روی کاغذ ناشیانه شور خورد:

—این جانب تمک فروش دوره گرد، ملاقات چنین شکایت دارم که...

—خوب، غلط نوشته شد که شد. چه اشکالی پیش می‌آید. این قدر ملافتی نباید باشم. کار با رسواس پیش نمی‌رود.

سرش را برداشت. پیشانی را با پشت دست پاک کرد. نگاهی دراز به صف طولانی ارباب رجوع انداخت. که تا آن که ساختمان های بلند رسیده بود. نظر اول، ورقه را در دستش گرفت و بطرف ساختمان بلندی رفت که چند عسکر دم دروازه ایستاده بودند. پس در دروازه گم شد پیر مرد عریضه نویس پول های خود را به دقت شمارش کرد و در جیبش انداخت. و جرنگ کرد. نفر دوم، سوم، چهارم. بدین ترتیب گاهی پول ها را شمار کرد و گاهی نوک انگشتانش روی کاغذ بازی کرد.

مرد ابروانش را بالا زد و با تشریفی می خواست بگوید: داری می بینی که عین ماشین می نویسم که دو چشم عسکر جوان بل زد:

- تو باید همراه من بیایی.
چشمان عریضه نویس گرد شد. از سر قدرت و تقریباً جورانه گفت:
- کجا می بینی که بندگان خدا...
عسکر جوان قلم عریضه نویس را روی میز نهاد و گفت:

- تو باید همراه من بیایی.
و از دست پیر مرد گرفت و بدنبالش کشید و در برابر چشمان گود نشسته مردم دور سر ساختمان چند طبقه محکمه رفت. پیر مرد چهار چشم هر طرف را بدقت نگاه کرد. در دم هر در چند نفر صف کشیده بودند و عریضه های شان را در دست داشتند و حشونه بهر طرف نگاه کرد. انواع آدم ها زن، مرد، بچه بهم می چسبیدند. می خوردند. تنه می زدند. هر یک زیر لب چیزی می گفت و می گذشت. خیلی تعجب کرد. انگار اولین بار است که پای در این بنا نهاده است.

با خودش اندیشید که سالها است از این دروازه به این طرف نیامده است. از همان روزی که عریضه نویس شده تا کنون کاری نداشته که گزارش در اینجا رفتند.

عسکر دو بازوی پیر مرد عریضه نویس را فشرد. درد خفیفی بازوان مرد را آزار داد. و بعد وی را به در سری رنگ هدایت کرد. پیر مرد بدون تمایل وارد اطاق شد. هوای سردی بدنش را خنک کرد. و بعد مستقیم به سوی میزی رفت که مرد جوانی نشسته بود. سلام کرد. از سوی عسکر راهنمایی شد که روی چوکی تقریباً در چشم رس مرد جوان

توانست بغاطر آورد. احساس کرد تا دنیا دنیا است همین طوری عریضه خواهد نوشت. هر صبح بایسکل خود را به درخت بیند و پس پشت آن میز کرم خورده بنشیند. یک یک مردم را جواب بدهد. پول بشمارد پشت سر هم جیش سنگین کند تا نزدیکی های چاشت.

بر خواست از پیش چشمان خسته و قیافه های گرفته تیر شد. گوشه ساختمان کوزه. پول هایش را بیرون کرد پول های خرد پول های کلان. بود پول های نو، سکه های زنگ زده و نو. همه پول ها را مرتب کرد. دسته بندی کرد بعد دستانش را پس پشت گره زد. عینک ذره بینی را توک بینی جا به جا کرد. از اول صف گرفته تا آخر صف هر رقم چشم دنبالش کرد. درشت، ریز و انواع دهان، دماغ، اقسام قیافه و هیکل به نگاهش تعجب آور آمد. این سوال در ذهنش آمد که این ها چقدر احمق هستند. از سر صبح می آیند. اینجا صف می کشند چرا پی کار و زندگی اش نمی روند. عریضه نویس پیر برای مردم ارباب رجوع بسیار پر شکوه و جلال آمد. همه فکر کرد که از عینک ذره بینی ای عقل و شعور می بارد. از ده انگشت پیر مرد هوش و ذکاوت تراوش می کند. در بین این کله همه مغز است.

عریضه نویس خسته به نظر رسید. خسته از هر زمان. بعد، پاهایش پیچ خورده بطرف انتهای ساختمان ها رفت. پس دهها چشم پاهای عریضه نویس پیر را دنبال کرد. دیدند که پا های عریضه نویس مرتب ته و بالا می شود. عین عروسک کوکی. شانه هایش می لرزد.

عریضه نویس خیابان را طی کرد. آن قدر افسرده و ناتوان احساس می شد که قابل ترحم به نظر رسید. پای چپینک وارد قهوه خانه شد که باز ها آمده بود. همیشه که می آمد اول روی چپرکت دراز می کشید. قهوه خانه چی می داشت که عریضه نویس چه می خواهد؟ یک پیاله جای تیره آورد. پیر چلم را کنار چپرکت نهاد. عریضه نویس چشمانش را بست و باز کرد. بعدش یک مرتبه عین بچه نادان جست زد. سریع جای را هورت کشید چلیم را گرفت و در یک گوشه رفت. چشمانش را بست. دود پیچ پیچ طرف بالا رفت.

پیر مرد به یاد چشمان خسته، چشمان کشاد، چشمان خمار و خواب آلود مردمی افتاد که مرتب کبریک می زدند. مردمانی که مرتب خمیازه می کشید. گویا دهان شان را، خمیازه باز کرده است. گویا همه آمده اند و پیش محکمه صف ایستاده اند تا دندان های شان را نشان بدهند. همه آمده اند تا دهان های شان را پس و پیش نمایند.

آن وقت عین بزغاله از جایش برخاست. از قهوه خانه برآمده پای چپینک آمد و از برابر چشمان خسته، دهان های باز گذشت. شروع بر نوشتن عریضه ها کرد. هر رقم عریضه نوشت. طلاق، زمین، جنگ، چاقو کشی، فحش خواهر یا مادر، زنا، لواط و غیره، هر روز خدا کارش این بود. هر روز باید این صف کشیده می شد. این عریضه نویس پیر مرتب می نوشت. بعد به نویت از این صف مردمانی به سمت دروازه های محکمه می رفت. از پیش چند عسکر تیر می شد. در و دروازه غرق می شد. گویا خداوند از روز ازل این جا را همین طوری آفریده است.

پیر مرد تند تند نوشت. یک عریضه. از عریضه و بعد چشمانش را آب زد. چشمانش را بست. دوباره شروع کرد. عسکر جوانی آمد و در شانه پیر مرد توکه کرد؛ پیر

نشسته و ساکت نشست بدون اینکه چیزی بگوید، آرام نگاه کرد. پیر طرف نگاه کرد. مرد جوان با هیبت و شکوه گفت:

-اصلاً معلوم است که توجه موجودی هستی؟

پیر مرد خیلی موقرانه و پدراانه گفت:

-از چه می گویید؟

مرد جوان کمی اعسته تر و مطلقانه تر نگاه کرد و به دوسیه های انبوهی که روز میز قرار داشت اشاره کرد. عریضه نویس مردد ماند. نگاهش در حالت نیم نگاه از پشت عینک ذره بینی رها شد. تمام دوسیه ها را نگاه کرد. و بعد به مرد جوان نگاهی کرد. انگار از یک خواهر، یا یکین برخواهره آمد. و هنوز آثار گرچی پیدا بود. به مرد جوان دقت کرد. شد. کمی ذهنش آشفتگی شد. یادش آمد که انگار سالهاست این مکان دوسیه های انبوهی را روی میز داشته و مرد جوان با آن ما کلنجار می رود. فکر کرد که سالهاست که این دوسیه ها روی میز مانده تا مردی را بخواهد و ازش خواسته شود. و گفته شود که اصلاً معلوم است بوجه موجودی هستی؟ و به نظرش رسید که همه مردمانی که در صف ایستاده و پیر مرد برای شن عریضه نوشته، در پیش همین میز کشانده شده و از موجودیت هر کدام شان سوال شده است. در خلال نگاههایش به یاد عریضه هایی افتاد که سالیان سال است. نوشته. نیم خیز شد تا نگاهش کند. بنگرد که این دوسیه ها همان عریضه های است که سالیان مدام عذرش را صرف نوشتن برخی از آنها کرده؟

مرد جوان کمی پرخاشگرانه فریاد زد:

سرتان را برندارید.

عریضه نویس پیر برجایش میخکوب مساند نگران و هراسان به چهار طرف نگرست. همه چیز دلهره آور بود. دوسیه ها، در بسته. مرد جوانی که به جوکی تمبیده و تقوی خشکین است. دوسیه های که انباشته است. در ذهنش کلنجار رفت. در این وقت صف طولانی مردم یادش آمد که در زیر آفتاب داغ بند از ظهر جیل کشیده اند. به مرد جوان نگاه کرد.

مردم منظم هستند. می بینید که.

و منتظر پاسخ مرد جوان نماند و بطرف دروازه راه افتاد. مرد جوان آهنگ خراشیده گفت:

سیر ناجای تان پستیبتید. شما نمی توانید بروید.

این کلمه عین پل گوی عریضه نویس وارد شد. یک مرتبه تمام بدنش کرخت شد. استخوان هایش خاکستر گشت. پامایش سست شد با پشت خوابید. با خودش گفت که اگر می گذاشت کمی چرت می زد او رعشه ای تمام بدنش را پیچاند. خنیازه اش آمد. پس احساس تنگی کرد کامش قل زد. زیر لب آهسته گفت:

-اگر این مرد جهنمی بگذارد که یک پیاله جای بتوشم!

و به یاد یک های چلم افتاد که دودش فضای تهوه خانه را در آن سر بازار نیره می ساخت و فکر کرد که مرد جوان چقدر نبیه مرد جوان قصاب محله اش است. نصایب که هر روز صبح موتر را دور می دهد و پس از لحظه ای چند بین لش گوسفند ذبح شده را در قلاب های مغازه اش آویزن می کند. و هر روز عریضه نویس بر که از خانه می برآید این منظره را می بیند. برایش خیلی شمنز کنند. خیلی ترمتاک است. و به

یاد گوسفند های می افتد که هر کدام زنده بودند و برای خودش زندگی داشته. و پس ساطور مرد قصاب را نگاه می کرد و چنگال های خولین وی را. و لحظه های، عذیدی از پشت عینک هایش. تمام چیز ها را می دید. و بعد دندان های سرد قصاب برای عریضه نویس پیر خلیس وحشتناک دیده می شد. و می دید که وی را آردش و مالدازه شقه های کرده. تا را می پرید. و روی ترازو می نهاد ز برای مشتری می داد و فکری نکرد که مردم همه گوشت خواراند. همه قطعه های گوشت را قورت می دهند. و عریضه نویس هر روز حظه هادم قصاصی می ایستاد که پس به سوی کارش می رفت.

بعد از ظهر که یی می گشت، مرد قصاب را می دید که روی چهار پایه جلو مغازه اش نشسته، ماشین حساب دستی است و حساب و کتاب می کند. و گاهی مردمانی را می دید که با چشمان خسته قبل از ظهر صف عریضه ایستاده بودند می آمد و بشخوان مغازه، قصاب استناد می شد و مقداری گوشت را می خرید و می رفت.

پیر مرد می ایستاد و می دید که چند تلمعه گوشت در سر چنگک مساند. فکر میکرد که آن قطعه ها را قصاب گذاشته تا خودش بخورد. شاید هم با دندان هایش همان طوری خام بخورد. و بعد حانه می رت و ذهنش مشغول بود. گاهی به یاد صلت هایی می افتاد که از میز فرسوده وی بسته شده تا دور ها گاهی به یاد قصاصی می افتاد که لش های گوسفند را از ته موتر ته می کند و یک یک روی چنگک می اندازد و بند با اشتهای فراوان آستینش را بالا می زند ساطور، را بامن و سالا می آورد و تکه های گوشت را روی پیشخوان می گذارد.

و بعد مردم را می بیند که آرام و موفر جلو مغازه میز می شود و تکه های گوشت بر چنگالهای شان گرفته و بیرون می شود.

و حس کرد که یقیناً مرد جوان قصاب محله اش است، فکر کرد که وی هم یا پارتی مارتی آمده و در این جا نشسته، بنظرش رسید که وی هم شاید مثل وی عریضه نویس باشد. شاید هم آمده تا شغل وی را اشغال کند. حسودی اش آمد. بدش آمد. یا خودش گفت:

-قصاب را چه که در محکمه بیاید. او باید لثی های گوسفندان ذبح شده را از سه موفر روی چنگک مغازه وصل کند. نه اینکه بیاید و دوسیه ها را کار کند.

و در ذهنش کار خود و مرد جوان و محکمه را با قضایی مقایسه کرد و بنظرش رسید که در این جا هم مرد جوان پشت میز منتظر اند تا خریداری بیاید و تا بهش عریضه بفروشد و یا... که مرد جوان از پشت میز بلند شد و آمرانه گفت:

-عمو!

صدای کشدار وی پیر مرد را جابجا کرد:

-این دوسیه ها همه اش متعلق به شما است. از شما است. می بینید؟

بعد چشمانش را درست کرد:

-خوب میل کنید:

پیرمرد حیران و مردد ماند، نمی دانت چه کار کند. چهار طوقش را واهمه و نرس پر کرد. باز هم مرد قصاب در برابر چشمانش پیدا شد. احساس کرد که قصاب تکه های گوشت را از بدن گوسفند جدا می کند. و بعد با خشم و کینه قطعه قطعه می کند. و صف طویل عریضه خواهان را در ذهنش آورد که از میز رنگ و رو رفته تا آن تقریباً نزدیک ته بازار کشیده شده است. و بعد طعم جای تلخ قهوه خانه ته بازار یادش آمد و بوی تند چلیم. که ناگهان مرد جوان خراشیده گفت:

-می دانید که ده ها نفر را بدبخت کرده اید، ها! می دانید که چقدر جرم سنگینی را مرتکب شده اید؟ آری، این دوسیه ها همه از تو است!

پیر مرد عریضه نویس سرش دور خورد. دیوار های مستی برایش دهان باز کرد. شانه ها، زانو ها و دستانش می لرزیدند. عینک ذره بینی بالای دماغش سنگینی کرد و تلخ باریک آب بینی اش بین پروتش راه باز کرد و حالت تقریباً شور مزه ای به دهنش بخشید. موهای جو گندمی نیم سیخ شده و احساس کرد که نفسش تنگی می کند. یک مرتبه تمام سنگینی خود را به پاهایش انداخت. فقط می دید که لبان مرد جوان باز و بسته می شود، فکر کرد که گوش هایش کاملاً کپب شده است. این دوسیه ها چطور شده که پیدا شده و از کجا به او مربوط است؟ در ته دلش آرزو کرد که کاش راه فراری پیدا می شد. پس تمام دوسیه ها را خوب نگاه کرد. و مرد جوان بسیار خشک و آمرانه گفت:

-می دانید که ده ها نفر را بدبخت کرده اید، ها!

پیر مرد عریضه نویس هر چه فکر که بفهمد چگونه این پرونده ها به وی مربوط می شود، فکرش قد نخورد. و حلقش را تر کرد و با بیم و هراس گفت:

چطور ممکن است. نه خیر. شما اشتباه می کنید. من هیچ گناهی ندارم. شاید نمی دانید. که من چه کاره ام؟ ها! من عریضه نویسی این محکمه هستم. سالیانست که عریضه می نویسم. آن سالها شما نبودید. بودید؟ حتما نبودید. شما خیلی جوان هستید. شما تازه

آمده اید. آری، تازه آمده اید. همه بایسم احترام قائل است. قسط شما مرا نمی شناسید. آری، شما تازه آمده اید. من شما را می شناسم. شما یک مغازه دارید. یک مغازه.

مرد جوان موی سرش را با صاف کرد و گفت:

-آری تازه آمده ام. و می دانم که شما چه کاره هستید. خوب هم می دانم. شما عریضه نویسی این دادگاه هستید. سالها است. سالها پیش تو را یکی از این اداره با پارتی آورد و پیش محکمه نهاد. و نوشدی عریضه نویسی. اما می دانی که عریضه هایی که می نوشتی. غلط بوده و اشتباه عریضه می نوشته ای!

اشاره کرده و دروازه باز شد و دهها نفر اطاق را یکباره پر کردند. و پیر مرد عریضه نویس یک مرتبه خسود را در چنگال دهها آدم اسیر دید. فکر کرد که هیچ راه چاره ندارد. و بعد به تک تک آنها خیره شد تا بشناسدشان. چهره ها برافروخته بود. چشماهای درخشیدند. یکی شان گفت:

-سالها است که بخاطر عریضه ای که نوشتی، بدبخت شدم. آری، می دانی؟ سالها زندانی ماندن چقدر رنج آور و تلخ است.

دیگری گفت:

-آری، تو با آن عریضه هایی که نوشتی، زندگی ام را تباہ کرد. چسرا مرا تباہ کردی؟ ها!

و همگی همصدا شدند.

-سالهاست که بخاطر عریضه هایی که نوشتی بدبخت شدیم!

صدا ها در هم پیچیدند. تندند. تبدیل به یکصدا شدند. مرد پیر عین یک کپک در دام دهها شکارچی خود را اسیر دید. سرش گیج شد. صدا ها در گوشش

پنجید. متراکم گشت. سپس مرد جوان همه را بطرف دروازه بیرون اشاره کرد. پسر مرد عریضه نویس تنها ماند. خسته تر از همیشه بود. در چوکی تکیه داد. انگار سالهای سال بدنش کوفته شده است. خوب نرم شده است مرد جوان در چوکی جابجا شد و موقرانه خمیازه کشید و گفت:

-مجبورید که مدتی را در محبس بسر ببرید می دانید که پیر مرد عریضه نویس گفت:

-نه نمی دانم. واقعا نمی دانم. هیچ چیزی نمی دانم.

و انگار مجبور است که اقرار کند بی خودی اقرار کند.

-آری. باید به محبس بروم. راست می گویند.

و سپس طرف در راه افتاد. و مکشی کرد:

-راه محبس کدام طرف است؟ ها! یا چرا نشان نمی دهید؟

و ایستاد. مضرا نه چسبید:

-آری. خودتان می دانید که چه می گویم. می خواهم محبس بروم.

و گردش را کج کرد. خیلی کج کرد. سرش را گردش داد:

-می توانم یا بایسکل خودم بروم؟ ها! شما هم می روید؟ می توانم شما را ببرم.

روی ترک آن سوار کنم. بایسکل خیلی قوی است. خیلی دوستش دارم. شما هم یا بایسکل می آید؟

و عین یک بچه در خورد. جفتک زد. انگار خط بازی می کند. ما بازی دیگر. و

بعد عاجزانه و با یک نوع اتماس گفت:

-راستی شما نگفتید که چه کاره اید؟

مرد جوان در چشمش عین خر مهره بی حس و حال مشتک زد. چرخید. نیشخند

ندی بر لبانش بسته شد. نمی عضبنای و بغض آورد گفت:

-چطور نمی دانید که من کی هستم؟ ها! شما عرض نویس این جا هستید و نمی

دانید که من چه کسی هستم؟ گویا می خواست عمیقاً در مغز پیر مرد فرو کند:

-عریضه هایی که می توشید در این اطاق می آمد. می نهی؟ همین جا، روی

همین میز.

پیر مرد از روی صداقت و سادگی گفت:

-خوب، خوب، پس عریضه هایی که می نوشتم این جا می آمدند. چقدر جالب!

انگار برایش تعجب. آور برده بود:

-راستی نگفتید که شما چه کاره هستید؟ خواهش می کنم بگویند آن بگویند.

فکر کرد که مرد جوان حیرت می کشد. یا دلهره دارد که بگوید چه کار است؟ و

گفت:

-حتماً شما به این دوسیه ها رسیدگی می کنید. ها!

مرد جوان گفت:

-بین پدرام تازه در این جا آمده ام. خیلی تازه. یک چند ماه می شود. من در

این جا قاضی هستم. و وقتی آمدم تمام دوسیه ها را بررسی کردم. آخر اوضاع بدتر

است. کلاً سیستم این جا خراب است. باید همه چیز دگرگون شود. همه چیز.

پیر مرد احساس کرد که کلمه خراب در ته مغزش راه می رود. و بعد یک حالت دلی ملی برایش ایجاد می نماید. و احساس کرد که قیامت شده و همه چیز در حال دگرگون شدن است. مرد جوان به نظرش رسید که مثل تراشه های خشک چوب. سالهاست که پشت میز مانده است. و سالهاست که این جا متروکه است. کلاً این جا ریرانه است. وی آمده تا تراشه های چوب را تماشا نماید.

مرد جوان ادامه داد:

-این دوسیه ها را کلاً غلط نوشته

ای و غلط حکم صادر نشده است.

سالهاست که صاحبان دوسیه های زیادی

بخاطر غلط و غلط های شما به ناحق

محکوم شده است.

مرد جوان هم چنان به چشمان پیر

مرد خیره ماند. آن قدر خیره ماند که

کاملاً چشمانش را آب زد. احساس کرد

که پیر مرد خیلی متعجب شده است. نکیر

کرد که پیر مرد از بسکه سالها عریضه

نوشته است، فقط کلمات دپخته شده ای

را بلد است. مقام محکمه عالی و... و در

متن عریضه چندین غلط دستوری، املائی

و میزایی وجود دارد. به نظرش رسید که

پیر مرد عمداً کلمات را غلط می نویسد.

غلط می نویسد تا غلط استناط شود فکر

کرد که پیر مرد از روی آگاهی و عمد

می خواهد که مردم محکوم شود. و این

دوسیه ها را عمداً غلط نوشته تا مردی

حق شان پایمال شود. و سپس احساسی

کرد که برونده ها به طیش افتاد. و هر

یک به سخن آمد. لب به شکایت باز کرد.

کلمات استادش. راه یاد آورد که دوسیه

ها سخن می گویند.

رقصیدند سپس کاغذی از لای جعبه
مانندی بیرون می کرد و بدست عربضه
خواه می داد سپس کاغذ دیگری را لای
جعبه مانند می گذاشت.

پیر مرد در جایش خشک ماند.
مثل یک آدمک چوبی، انگشتان سرد روی
دکمه های لغزید. سپس شرق شرق، پیر
می خواست و مستقیم در مغز پیر مرد فرو
می رفت. و پیر مرد همچنان میخکوب
ماند که ماند.

پایان

بهار ۱۳۷۸ مشهد - گلشهر



پیر مرد عربضه لوپس عاجز و ناتوان در چوکی لمید. افکارش آشفته شد. نمی
دانست که چه کار کند. نمی دانست که سرانجام کارش به کجا خواهد انجامید. فقط دو
چشمش بل می زد. نفسی ته و بالا می رفت. مرد جوان لب فرو بسته بود. انگار به چیزی
فکر می کرد. انگار می خواست با سکوتش زجر دهد. محاکمه اش نماید. یک مرتبه عین
آدم کوکی جنبید:

بروید.

این کلمه باری پیر مرد نامفهوم تمام شد. کرد که بفهمد. ولی انگار قوای عقلش را
از دست داده است.

مرد جوان گفت:

-خانه تان بروید.

سپس به سویی در اشارت کرد. پیر مرد متعجبانه نگاه کرد. مرد جوان دوسیه ها
برایش شگفت آور بود.

فکرس هیچ تر نخورد. پرسان کرد:

-خانه بروم به خانه ام

مرد جوان قاطعانه و مصمم جواب داد:

-آری. خانه بروید. خانه ای خود تان.

و دیگر منتظر نماند و خودش را مشغول کرد. پیر مرد پرسید:

-آخر مردم...

و کلماتش را مردود و مقطع بیان کرد:

-عربضه ها...مردم...صف...

مرد جوان گفت:

-گفتم که خانه تان بروید.

پیر مرد عاجزانه و سنگین درخواست. بطرف در رفت. پاهایش پیچ
خورد. از دروازه که برآمد، صف سنگین عربضه خواهان را دید که تا آن پایین
رسیده بود... چشمان خسته مردم تا پیر مرد را دیدند، درخشیدند. همگی فریاد
کشیدند. هلهله کردند. اما پا های پیر مرد سست بود. اصلاً نخواست که طرف
مردم نگاه کند. سرش را خم گرفته آمد بکس خود را گرفته و در برابر چشمان
منتظر مردم بایسکلش را سوار شد و از نظر ها ناپدید گشت.



فردا صبح زود آمد. دم محکمه خلوت بود. ناباورانه طرف جایگاهش
رفت. صدای عجیب و غریبی به گوشش رسید نزدیک شد شنیدن سطلی روی
میز فلزی نوی بود. انگشتان مردی که پشت میز بود، سریع و چالاک روی
دکمه های کوچک فلزی قتردار می خورد، شرق صدا می کرد. برایش هم
شگفت آور بود و هم موجب رنجش. چشمانش خیره ماند ناخشان آن مرد می

لینکونکی: البر پرتو

ورکه لار

مشره: مجله آسمانی، خزان سل ۱۳۷۸ شم ۲

هم زده صبر نه شو، ژرژر می تری
وپوینتل:

حسب تاس ده کم جای بایست؟ ما
چری لیدی بی؟

حواره دکو بی،
ارمریو به موه کوس پرلاره

لیدی وی.
هو کیدای شی، زده دکوینو

دولایت یم دته په کابل کی افسروم، خو
اوس... او بایی سوراموایی وکشی.

پو، شوم لپای می باده راخی،
ویخبه سنا نوم؟

اما نوم خن مامد دی، شوکاله وپاندی
په دی ودانیو کی زما دنده وه (لاس یی د

حری پومنون ودانی ته ولیوه)، دله اسنه
وم خو خان محمد بیاله خپلو ماشومانو سره

بوجت شو، دهری ماشومی غجلی په لاس
کړ چی یوه وچه کلکه مری دودی می

تولی وه، کله به می خولی ته ورږه کله به
بی پلارته ونوله، چیغی به می سر کړی او

درگی جاج واخیست، بیایی ورته د تاید
سر و خو راوه او یوه قبره یی وکړه:

«هاله په ترکی کی یوه دنده
هوماه راکوه موتر ته دوی راخلی سپی

اگر څیره ران او رنگ یی الوی اړ د چاڅیره
تک ژبی تیتدی و، دماشومانو دم سوته

وچی وی، دهری ماشومی غجلی چی سوه
پکی لږه غوته کی وه په څنگ، کی می

کینولی، د دلاسان لاس
بی ورته پرمخ راښکود.

یوه څیره کوچی بی چی
دمورله تیره راجلا شوی

وه په غسپکی کیشنه
او پرمخ یی ښکل کړه

دغی په ښکلنو سره یی
سترگی غجی شوی، خو

خپل صبر او زغم یی له
لانه ور نه کړ.

شلو خوایی وکتل، د موتر
توله سوری نوی راخلی

سپی ته څیر وه نوموړی
زما تر څنگ ناست و، زما

دموتر تپولی سوری به درانه
خوب څنگیدی، هو کله چی موتر د پسه
نوبی لاروی په څیر د صنعتی پارک له
سمی د کابل جلال آباد لوی لاری ته
ورتنوت، له لپری یی خپل گوندیتوب
نور هم لږ کچ، هلته وړاندی یو سپی له
دوو دری ماشومانو د سړک پر څنډه
ولته و. لاس یی مترته نیولی و او په پرله
پسی توگه یی دلاس به اشاره د موتره
دریدو غوښتنه کوله. هغه ته په سپدی
کده سوه متر غم شو. څه ناڅه د باخه
غمر سپی، چی لوگو دپلی کالی یی په تو
او پکول یی پر سر و په داسی حال کی
چی یوه ماشومه یی په غیږ کی وه، له دو
تورو ماشومو جنکیو سره موتر ته
راپوت.

ورو دچلوونکی په غوږ، کی
وپسید، له حبه یی یو څه پسی راوستلی
او چلوونکی ته یی وروپسودی، همدومره
لرم، یخنی ده، جنگ دی، نوری راسره
نشته، پر ما څیر بد سات دی.

چلوونکی لومپی دوه زده شو،
لکه چی په لږه شیبه کی یی د جنگ، یخنی،
ماشومانو او دځلکو د بدسات او پدی



دېلار په غېږ کې به یې ځپل پیل کړ او دغې خور غږته به یې ځان اوږد کړ.
دماشوم په ګونګه ژبه نور ځوک نه پوهیدل، یوازې پلار او دوه نورې ماشومانې پوهیدل، دوی ځپلې له ځپل سره په دوه نورې ځپونې چې دموتېر له پښې نه یې بهر کتل پرېشانه شوی، سړی په غلې او د ماشوم په دلاسا کولو به یې ځان مشغول کړ.

ځان مامد به کله ماشومه دهغې غېږ خورته ورکوله او کله به یې بیرته واخیستله. هغې په هڅه کوله پام یې وربدل کړي، همدار په یې ورته تکراروله: هاغه دی تونو وګوره: پتی کې ګرځي، وګوره هاغه سړی چې توبک یې په لاس کې دی ورته وګوره څومره غټ ښکرونه لري، هاغه ده مورجانه راغله. دمور په اوریدو سره یو دم ماشومه غلې شوه او حیران حیران به یې وکتل.

موتېر په توندی سره د ماهیپرتنه پېچومی راکېښته کېده، د موتېر ځینو سورلی د ماشومې له شور او ځورنه ناآرامه شول، خو ځینو نورو په ځانګړه چپ او غلې نیولې وو. چلوونکي به هېڅ نه ویل او نه به یې دغې د شور په باب څه اندېښنه کوله.

موتېر ښایسته ډبره لاره وهلی وه چې د ګو ګامېنده دوکانونو ته راوړسېده، پخه غرمه شوی وه، لږمزه خو نا هواره سړک ټول له آده باده ویستلې وو، خو غلې دموتېر د جېبونو او توپونو پر اثر لکه وزرمانی مرغیې سترګه ستومانه تالی والی دخپل پلار په غږ، کې پرېوتنه او ویده

شوه، پلاری ورته د خپل ځادر په پیڅکه بزه پاکه کړه، ګاډی ودرېد، ټولنه سورلی دغرمې ډوډی او ماسپینین څانګه ته کېښته شوه، خو ځان مامد په موتېر کې پاتې شو. تری ومی پوښتل.

څه چې کوزشو، ډوډی نه خوری؟
ځواب یې راکړ:
بره خواته می نه کېږی.

بریتیدل چې ماشومان هم نار نهوړ وو، زه هم دخان مامد له خبرې سره پسه نیولې شوم، له ځان سره می وویل: لکه چې پسی ورسره نشته، زړه می لوی کړ بیا می وپوښته.

سماته ډیر او تر او نا آرامه ښکاری...

پيامی د پیسو سلاورته وکړه، خوه هغه په فکر او روان کې دماشومانو صوروه دهغه پوسی او له پسی خوا دهغه غرور سره د خیر و شر په څیر په اوږده شخړه اخته وو، د هوتل توکر راغسی او بیا دماشومانو لپاره ډوډی راوغوښتل شوه، او له هغه وروسته ځان مامد خپله غمناکه راوسپړله:

خو زه...
او بیا یې او سیلی وکېښ او خپلو خپروته ادامه ورکړ:

هوزه، اوس حیران یم چې په دی سړکو ماشومانو څه وکړم او چیرته ولاړشم.

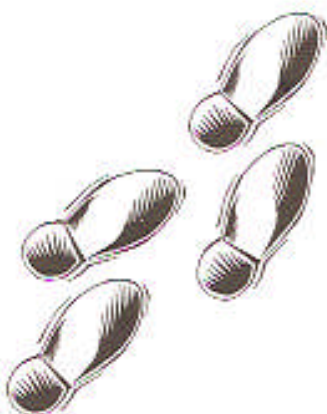
خپره څه ده؟
برون چې د هوایی ډګر پر لور راکتونه زور زور شو، یونانتي زما ډګور

په انګې کې ولګیده زه ددی دری ماشومانو سره په کوټه کې وم، میرمن می په انګې کې په کائو وښځلو بوخته وه، نوغندی نیغ دهغې پر سر ولګید، ټول تن یې ورته دانه دانه کړ. دغوښو پوتې یې دراپوولو نه وی، بلکې پر دیوالونو فېښی وی، همدومره می وکړل چې په انګې کې ګنده ویاسم او په کمپله کې دهغې غوښی راټولی او هلته یې څښی کړم.

هو هغه می خاوروته وسپارله، نږدی یوه ګاونډی راسره مرسته وکړه، له هاغه څینو چې هغې تری تقری جوبې کړی وه، پر قبر می وردیږی کړی.

او بیای ستونی ددشو ماشومانو ته یې دسترګو لاندی وکتل:

اوس نوکور دهغې مرستون دی، لکه چې ټول کلسی او کوڅی اوس زمونږ دخپلو خپلوانو مرستونه دی، زه هم دنورو په پل له خپلو دریو ماشومانو سره په نامالومه لار راهی شوم، نه یو څیزم چې اوس چیرته لاړ شم او په دی ماشومانو څه وکړم؟!...





دش آكل

همه اهلي^۱ براز مي دانستند كه «دش آكل» و «كاكا رستم» سايه همدیگر را يا تیر می زدند. يك روز دش آكل روی سكوی قهوه، خانه «دومیل» چنگ زده بود، همانجا كه پانوغ قدیمیش بود. قفس كركی كه رویش شله سرخ کشیده بود، پهلوش گذاشته بود و با سر انگشتش بیخ را دور كاسه آبی می گردانید. ناگاه كاكا رستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و همین نور كه دستش پر شلش بود، رفت روی سكوی مقابل نشست. بعد رو كرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

به به بچه به به چای بیار بییم!

دش آكل نگاه پر معنی به شاگرد قهوه چی انداخت. بطوری كه او ماست ها را كیسه كرد و فرمان كاكا را نشنیده گرفت. استكان ها را از جام برنجی^۲ او می آورد و در سطل آب فرو می برد. بعد یكی یكی آهسته آنها را خشك می كرد. از مالش حوله دور شیشه استكان صدای غرغر بند شد. كاكا رستم از این بی اعصابی خشمگین شد دوباره داد زد:

به به مگ كری! به به تو هم!

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به دش آكل نگاه كرد كاكا رستم از مابین داندانهایش گفت:

«روای شك كمشان، آنهایی كه قق ق قی پا - میشند، آگ لولوطی هستند امشب مانند دست و په په پاچ»

نرم میك كنند!

دش آكل همین طور كه بیخ را دور كاسه می گردانید و زیر پیشی وصیت را می پانید حده گستاخی نود نه يك رج دندانهای سفید محكم از زیر سبیل حنا بسته او برق زد و گفت:

بی غرور! رجز می خوانند، آنوقت معلوم میشه رسم قبولت و افندی پیزی كیت.

همه زدند زیر خنده، نه اینکه به گرفتن زبان كاكا رستم خندیدند، چون می دانستند كه او زبانش می گیرد، ولی دش آكل در شهر مثل كاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی شد كه ضرب شستش را نچشیده باشد.

هر شب وقتی که توی خانه «ملا اسحق» یهودی سک بطبر عرق دو آتشه را سر می کشید و دم محله سردزک می ایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جسدش هم می آمد لنگ می انداخت، خود کاکا هم می دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخمی خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسیده و یک مشت مثلک پاشش کرده بود، به او گفته بود:

کاکا، مردت خانه نیست، معلوم میشه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگولت کرده، می دانی چیه، این بیخیرت بازی ها، این دون بازبها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لانی خجالت هم نمی کشی اینم یکجور گدائی است که پشه خودت کرده ای، هر شب خدا جلو راه مردم را می گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سیبلت را دود می دهم. با برگه همین قمه دو تیمت می کنم.

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی پنهان می گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند چه او در همان حال که محله سردزک را قرق می کرد، کاری به کار زنها و بچه ها نداشت بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می کرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی می کرد و یا به کسی زور می گفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمی برد، اغلب دیده می شد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت یار مردم را به خانه شان می رسانید. ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آنهم کاکا رستم که روزی سه مثقال نوباک می کشید و هزار جور بامبول می زد!

کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شده مثل برج زهر مار نشسته بود، سیبلش را می جویید و اگر گاردش می زدند خونس در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند، مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تامبده، پیرهن یخه حسنی، شیکلاه و شلوار دیست -

دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می خورد و بیشتر سائیرین به خنده او می خندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراسش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد. سماور از بالای سکو یا قوری به زمین غلطید و چندین قنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد یا چهره را فروخته از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوه چی با حال پریشان سماور را واری می کرد و گفت: رستم بود و یکدست اسلحه. ما بودیم و همین سماور لگنه!

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چو در آن کنایه به رستم زده بود بدتر خنده شدت کرد. قهوه چی از زور پیسی به شاگردش حمله کرد ولی داش آکل با لیخت دست کرد یک کیسه پول از جیبش در آورده؟ آن میان انداخت.

قهوه چی کیسه را برداشت وزن کرد و لیخت زد. در این بین مردی یا پستک مغمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

حاجی صمد مرحوم شد.

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

خدا بیامرزده!

مگر شما نمی دانید وصیت کرده.

تنگ مرده خور نیستم، برو مرده خور ها را خبر کن.

آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دو باره نگاهی به سر تاپای او کرد، دست کشید رو پیشانی، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دور لگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد. چیتی دسته خاتم خودش را درآورد به آهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد. آتش زد و گفت:

خدا حاجی را بیامرزده، حالا که گذشت ولی خوب

کاری نکرد، ما را توی دلمه انداخت. خوب تسو پرو من از عقب میایم.

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت.

داش اکل سره گره اش را درهم کشید. با تفتن با چپش پک می زد و مثل این بود که ناگهان روی هوا خنده و شادی قهوه خننه از ابرهای تاریک پوشیده شد.

بعد از آنکه داش اکل خاکستر چپش را خالی کرد بلند شد، نفس تریک را به دست شاتر قهوه پسی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش اکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند. فقط چند نفری قاری و جزو، کش مسر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حرص معطل شد او را وارد اتاقی بزرگی کردند که از وی های آن در به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش اکل روی تشک نشست و گفت:

خانم سر شما سلامت باشد. خدا بچه هایان را به شما ببخشد.

خانم با صدای گرفت گفت:

همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می شناختید؟

«ما پنج سال پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم. حاجی خدا بیامرز همیشه می گفت اگر یک نفر مرد هست قاضی است.

خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم. اما حالا که در دین مرده رفته ام، با همین تپه آفتاب قسم اگر مردم به خدا این کم به سرها نشان می دهم.

بعد همین طور که سرش را برگردانید از لای پرده دیگری دشنی را با پهره برافروخته و چشم های گیرنده سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آبا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش اکل را دگرگون نمود، او سرش را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر، مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوای آمده بود دش سرشناس شهر و قیم خودشان را بیند.

داش اکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد. با یک نفر سمسار حیره، دو نفر داش محل و یک نفر مته، همه چیزها را با دقت ثبت و سماع برداشت. آنچه که زیادی بود در انباری گذاشت، در آنرا مهر و موم کرد، آنچه که فروختی بود فروخت، قبایله های املاک را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول کرد و بدحکاری حدیش را پرداخت. همه اینکارها در دو روز و دو شب رویراه شد. شب سوم داش اکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی «سید حاجی غربی» به طرف خانه اش می رفت، در راه «امام قلی چلگیر» به او برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شما بود. دیشب می گفت بارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید. به نظرم قولش از یادش رفته!

داش اکل دست کشید به سیلش و گفت:

سبی خیالش پیش!

داش اکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائی که حریفش را می شناخت و می دانست که کاکا رستم با اسام قلی ساخته تا او را از رو ببرند اهمیتی به حرف او نداد راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود. هر چه می خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکنند بیشتر و سخت تر در نظرس مجسم می شد.



داش اکل مرده، سی و پنج ساله، تنومند ولی پد سیما بود. هر کس دفعه اول و را می دید قیافه اش توی ذوق می زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می نشستند، با حکایت هایی که از دوره زندگی او رود زبان ها بود می شنیدند شیفته او سی شدند. هر گاه زخم های چپ اندر راست نم که به صورت او نموده بود ندیده می گرفتند داش اکل قبایله نجیب را میگرداند ای داشت. چشمهای مینی، ابروهای میاه پر پشت، ولی زخم ها کنار او را خراب کرده بود، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم

قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیار های صورتش برق می زد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانی که مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید.

ولی داش آکل پشت گوشت فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارائی خودش را به مردم نثار و ننگدست بذل و بخشش می کرد یا عرق دو آتشف می نوشید و سر چهار راه ها نعره می کشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند، صرف می کرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می شد، ولی چیزی که شگفت آور بنظر می آمد اینکه تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یک طرف خودش را زیر دین مرده می دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود.

کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایبالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیاده تر بکند. زن و بچه های او را در خانه کوچکتر برد، خانه شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه هایش معلم سر خانه آورد، دارائی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شیگردی و قرق کردن چهار سو کنار گرفت. دیگر با دوستانش جوشی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. وی همه داشها و لاتنها که به او همچشمی داشتند به تحریک آنها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود.

دو به دستشان افتاده برای داش آکل لفر می خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود. در قهوه خانه «پاچناره» اغلب توی کوک داش آکل می رفتند و گفته می شد:

«داش آکل را می گویی؟ دهنت می چاد، سنگ کی باشد؟ بارو خوب دک شد. در خانه حاجی موس موس می کند، گویا چیزی می ماسد! دیگر دم محله سردزک که می رسد دمش را تو پاش می گیری و رد می شود. کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت، با لکنت زیباتش می گفت:

«سر پیری و معکزه گیری! بارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد، و همه املاکش را پالا کشید. خدا بخت بدهد!

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمی کردند. هر جا که وارد می شد در گوشی با هم بیج بیج می کردند و او را دست می انداختند.

داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را می شنید ولی به روی خودش نمی آورد و اهمیتی هم نمی داد، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زود پریشانی عرق می نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست و باخطوطی درد دل می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می داد، ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پای بند زن و بچه بشود، می خواست آزاد باشد، همان طوری که بار آمده بود. بعلاوه پیش خودش گمان می کرد هرگاه دختری که به او میرده شده به زنی بگیرد نمک به حرامی خواهد بود. از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می کرد جای جوش خورده زخمهای قه، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز می کرد، و یا آهنگ خراشیده ای بلند بلند می گفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می

کشد... مرجان... مرجان... تو مرا کشی... به که بگویم...؟
مرجان... عشق تو مرا کشد...!

اشک در چشمهایش جمع می شد و گیلان روی گیلان
عرق می نوشید. آنوقت با سر درد همین طور که نشسته بود
خواهش می برد.

ولی نصف شب آنوقت که شهر شیراز با کوچه های
برنج و خم، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش به خواب می
رفت، آنوقت که ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم
چشمک می زدند، آنوقت که مرجان با گونه های گلگونش در
رختخواب آهسته نفس می کشید و گسارش روزانه از جلو
چشمش می گذشت؛ همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش
آکل دایمی را تمام اسبابات و هوا و عوس، بدون رودربایستی
از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از
توی افکاری که از پیچگی به او تلقین شده بود، بیرون می آمد و
آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، پیش آهسته قلب،
لبهای آتشین و تن قرمز را حس میکرد و از روی گونه های
بوسه می زد، ولی هنگامی که از خواب می پرید، به خودش
دشنام می داد. به زندگی نقرین می فرستاد و مانند دیوانه ها در
اتاق به دور خودش می گشت، زیر لب با خودش حرف می زد و
باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به
دولگی و رسیدگی کارهای حاجی می گذرانید.



هفت سال بهمن منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و
جاقشانی در پاره زن و بچه حاجی ذره ای فروگذار نکرد. اگر
یکی از بچه های حاجی تاخوش می شد شب و روز مانند یک
مادر دلسوز به پای او شب زنده داری می کرد، و به آنها
دلبستگی پیدا کرده بود. ولی علایه او به مرجان چیز دیگری بود
و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام دست
آموز کرده بود. در این مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و
گل درآمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مبهم روی داد؛
برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم پیرتر و هم
بدگل تر از داش آکل بود. ازاین واقعه غم به ابروی داش آکل

نیامد، برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای
شب عقد کتان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را
و... و... به خانه شخصی خود همان سرد و اساق بزرگ را برای
پذیرایی مهمانهای مردانه معین کرد، همه کله گنده ها، تاجر ها و
بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز، وقتی که مهمانها گوش نا
گوش دور اتاق روی قالیها و قالیچه های گرم آنها نشسته بودند و
نخوتیه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل
با همان سر و وضع داش قدیمش با موهای پاشنه خواب شانه
شانه کرده، در خلعت راه راه، شب پتقداره، شال جوزه گره، شلور
دبیت مشکی، ملکی کار آماده و کلاه طاقرا، ازتوار وارد شد. سه
تقر هم با دفتر و دشتک دنبال او وارد شدند. همه مهمانها به سر تا
پای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه
رفت ایستاد و گفت:

—آقای امام! حاجی خدا بیامر و صیبت کرد و هفت سال
آزگار ما را توی محفل انداخت. پسر از همه کوچکترش که
پنجساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارانی
حاجر است (اشاره کرد به سه تقری که دنبال او بودند). تا به
امروز هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خودم
داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان!

اینجا که رسید بغض بیخ گویش را گرفت. سپس پندوز
اینکه دیگر چیزی بیفزاید با منتظر جواب بشود سرش را زیر
انداخت و با چشهای اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه
نفس راحت کشید، حس کرد که آزاد شده و باره... مراد از
روی دیشش برداشته شده ولی دل او شکسته و مجروح بود.
گامهای بلند و لایانی برمی داشت همین طور که می گذشت
خانه ملا اسحق عرق کش چهره را تناخت، سی دولگ از پله
های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده ای شد که
دور تا دورش آتانهای که چک کلس با پنجره های سوراخ
سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض لخته سبز بسته
بود، بری ترشید، بوی پرک و سردابه های کهنه در هوا پراکنده
بود. ملاسحق با شیکلاه چرک و ریش یسری و چشمهای طماع
جلو آمد خنده ساختگی کرد.

داش آکل به حالت پکر گفت:

چون جفت سیلهايت يك بطر خوبش را يده گلويمان را تازه بكنيم.

ملا اسحق سرش را تكان داد از پلکان زیر زمين پائين رفت و پس از چند دقيقه با يك بطري بالا آمد. داش آکل بطري را از دست او گرفت، گردن آنرا به جرّ ديوار زد، سرش پرید، آنوقت تا نصف آنرا سر کشید، اشک در چشمهايش جمع شد. جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه زردنبوي کثيفي بود با شکم بالا آمده و دهن باز و مني که روی ليش آویزان بود به داش آکل نگاه می کرد، داش آکل انگشتش را زد در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنت گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت:

-مزة لوطی خاک است!

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت:

-این چیه که پوشیدی؟ این از خلق حالا در افتاد. هر وقت نخواستی من خوب می خرم.

داش آکل لبخند افسرده ای زد، از جیبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تلنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می کرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی گاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه های سرخ، چشم های سیه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را به یاد آورد، یادگار های پیشین از جلو او یک به یک رد می شدند. گردشهایی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می زد زماني اخم می کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش می ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود می خواست برو و دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و بسا لوطی در دهنش بکشد! سرتاسر زندگی برایش کوچک و بوج و بی معنی شده بود. در این ضمن شعری به پادشاه افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

«به شب نشینی زندانیان بوم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است»

آهنگ دیگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند:

«دلّم دیوانه شد، ای عاقلان آریّد زنجیری،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعر ها را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند. اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را فرق می کرد و هیچ کس جرأت نمی کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، جیبش را در آورد جاقی کرد، آهسته می کشید. به نظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همانطوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می رفت، سرش درد می کرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او می آمد و همین که نزدیک شد گفت:

لولو لوطی، لوطی را شب شب نار میشناسه.

داش آکل رستم را شناخت بلند شد، دستش را به کمرش زد تف بر زمین انداخت و گفت:

-اروای بابای پیغیرنت، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی، اما تو بهیروی روی زمین سفت نشاشیدی!

کاکا رستم خنده تسخرآمیز کرد جلو آمد و گفت:

سخ خ خیلی وقته دیگ دیگه این طرفها په په پیدات نیست!... ام شب، خاخانه حاجی ع ح عقدکنان است مگ تو را راه نه نه ...

داش آکل حرفش را پرید:

خدا ترا شناخته که نصف زیانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می گیرم.

دست برد قه خود را از غلاف بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قه اش را بدست گرفت. داش آکل سر قه اش را بزمین کوبید دست به سینه ایستاد و گفت: